

ساختار نظام بین الملل تک قطبی و تأثیر آن بر سیاست خارجی (با نگاهی به نقش امریکا پس از جنگ سرد)

سید مهدی حسینی متین*

دانش آموخته دکتری روابط بین الملل دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

(تاریخ دریافت: ۸۸/۲/۲۲ - تاریخ تصویب: ۸۸/۵/۳۱)

چکیده:

دوره پس از جنگ سرد همواره شاهد مباحث بسیاری در باره ساختار نظام بین الملل از سوی نویسندگان و پژوهشگران روابط بین الملل بوده است. با وجود آن، این پرسش همچنان مطرح است که ساختار نظام بین الملل پس از جنگ سرد چه مدلی است و تأثیر این ساختار بر سیاست خارجی کشورها بویژه قدرت برتر چگونه بوده است؟ یکی از نظریه های مطرح شده در این باره این است که ساختار موجود، با در نظر داشتن جمیع ملاحظات، یک ساختار تک قطبی است. اما یک نظام تک قطبی چه ویژگیهایی دارد. این پرسشی است که کمتر به آن پرداخته شده است. به نظر می رسد با استفاده از نظریه سیاست بین الملل کنت والتز و مفهوم ساختار مورد نظر وی بتوان ساختار نظام بین الملل پس از جنگ سرد را به صورت تک قطبی تبیین و سپس، رفتار واحدهای اصلی نظام بویژه قطب برتر را بررسی کرد. به همین دلیل، در پایان نیز با توجه به موقعیت جهانی امریکا در دوره پس از جنگ سرد نگاهی به نقش این کشور در این دوره تاریخی خواهیم افکند تا تفاوت های رفتار امریکا به عنوان قدرت برتر با دوره جنگ سرد روشن تر گردد.

واژگان کلیدی:

ساختار، نظام بین الملل، امریکا، سیاست خارجی، جنگ سرد، تک قطبی

دوره پس از جنگ سرد همواره شاهد مباحث بسیاری از سوی نویسندگان و پژوهشگران درباره ساختار نظام بین‌الملل بوده است. با وجود آن، این پرسش همچنان مطرح است که ساختار نظام بین‌الملل پس از جنگ سرد چه مدلی بوده و چه اثری بر سیاست خارجی کشورها بویژه قدرت‌های بزرگ داشته است؟ در ادبیات روابط بین‌الملل بطور کلی این بحث پذیرفته شده که یک نظریه سیاست بین‌الملل نظریه سیاست خارجی نیست؛ همانطور که در حوزه اقتصاد نیز یک نظریه بازار نمی‌تواند نظریه مربوط به یک شرکت باشد (Waltz, 1979, pp.39-72). بنابراین، با چنین حکمی بطور طبیعی نمی‌توان از نظریه سیاست بین‌الملل کنت والتز در خصوص مفهوم ساختار به نظریه‌ای در مورد سیاست خارجی واحدهای سیاسی دست یافت. اما دست کم به سه دلیل می‌توان در این باره فکر کرد: یکم، والتز خود معتقد است نظام بین‌الملل زمانی که به عنوان متغیر وابسته در نظر گرفته می‌شود [تحت تأثیر توزیع توانایی‌ها] موضوع تبیین خود را الگوهای ساختار دولتی در سطح جمعی یا نظام دولت‌ها قرار می‌دهد و زمانی که نظام بین‌الملل متغیر مستقل قلمداد می‌شود بر قدرت علی ساختار در تبیین رفتار دولت‌ها تأکید می‌کند (Waltz, 1979, 121-123). این مفهومی است که ونت نیز از آن در نظریه اجتماعی سیاست بین‌الملل خود بهره گرفته است (ونت، ۱۹۹۹، ص ۱۷). دوم، اینکه به هر حال ساختار نظام بین‌الملل به مفهومی که والتز وجود آن را ناشی از نظام توزیع قدرت می‌داند، تأثیر خود را بر رفتار واحدها برجای می‌گذارد اما این موضوع مورد بررسی والتز قرار نمی‌گیرد چون این بحث، موضوع سیاست خارجی است که مورد نظر او نبوده است. سوم اینکه، یک نظریه نظام گرا (Systemic) در سیاست بین‌الملل به مفهوم دوم مورد نظر والتز، مکمل نظریه سیاست خارجی است که رفتار دولت‌ها را برمی‌رسد. بنابراین، ساختار اگرچه در سطح نظام شکل می‌گیرد و خود نتیجه کنش متقابل میان واحدهای اصلی نظام است اما در نهایت، به عنوان متغیر مستقل بر رفتار همان بازیگران تأثیر گذار است. دست کم این همان مفهومی است که والتز و دیگر نظریه‌پردازان نواقع گرا از ساختار در ذهن دارند (ونت، ۱۹۹۹، همانجا). از اینرو، به نظر می‌رسد، می‌توان به بحث و بررسی مفهوم ساختار و تأثیر آن بر سیاست خارجی پرداخت. مسئله بعدی این است که اگر ساختار بر سیاست خارجی واحدهای اصلی نظام تأثیر می‌گذارد، ساختار نظام تک قطبی پس از جنگ سرد چه تأثیری بر سیاست خارجی قدرت برتر برجای می‌گذارد؟ فرض این نوشتار این است که «ساختار نظام تک قطبی باعث می‌شود که قطب اصلی آن نظام در شرایط آنارشیک به سمت تمرکز قدرت بیشتر و اتخاذ رفتارهای یکجانبه‌گرایانه روی آورد». این موضوعی است که در نوشته‌های والتز و سایر نواقع‌گرایان مورد توجه جدی واقع نشده است. برای بررسی این موضوع تلاش می‌شود با بهره‌گیری از

مفهوم ساختار نظام بین‌الملل مورد نظر والتز و نیز دیدگاه‌های وی در باره نظام‌های مختلف به تعریفی نسبتاً روشن از مدل نظام تک‌قطبی و تأثیر آن بر سیاست خارجی کشورها دست یابیم.

مفهوم ساختار نظام بین‌الملل از نظر والتز

مفهوم «ساختار نظام بین‌الملل» با انتشار کتاب «نظریه سیاست بین‌الملل» نوشته «کنت والتز» در سال ۱۹۷۹ وارد ادبیات روابط بین‌الملل شد. والتز نیز همانطور که پیش‌تر اشاره شد، هر دو مفهوم ساختار به عنوان متغیر مستقل و وابسته را مورد توجه قرار داده است که در اینجا مفهوم دوم مد نظر است. به اعتقاد والتز نظریه‌هایی که بدنبال تشریح سیاست بین‌الملل براساس عوامل فردی و ملی هستند، تقلیل‌گرا و نظریه‌هایی که بدنبال تشریح رویدادهای بین‌المللی بر اثر عوامل سطح نظام هستند، نظریه‌های نظام‌گرا خوانده می‌شوند. نظریه والتز از نوع دوم است و چهار مفهوم اصلی «سطح تحلیل»، «نظام»، «واحدها» و «ساختار» را در بردارد. مسئله وی این است که ساختار و واحدها چگونه با یکدیگر و نیز با نظریه گسترده‌تر «نظام‌ها» که همه آنها را در خود جای می‌دهد ارتباط می‌یابد (Buzan, Jones and Little, 1993).

هر سطح تحلیلی مشخص‌کننده عامل عمده تأثیرگذار بر رفتار است و از اینرو به نوبه خود تبیینی برای رویدادها و متمایزکننده آن از سایر عوامل عمده تأثیرگذار تلقی می‌شود. به اعتقاد والتز سطح تحلیل یک سازه انتزاعی است؛ هرچند که در حوزه روش‌شناسی قرار دارد. او به سه سطح تحلیل باور دارد؛ سطح تحلیل فردی، ملی و بین‌المللی که به اعتقاد وی هریک از این سطوح تحلیل، جلوه‌ای از رفتار واحد را به پژوهشگر می‌نمایاند. «نظام» به مجموعه‌ای از اجزاء و یا واحدها اطلاق می‌شود که اندرکنش میان آنها به اندازه‌ای اهمیت دارد که مشاهده آنها را به عنوان یک کل منسجم ضروری می‌سازد. از نظر والتز، زمانی گروهی از دولت‌ها تشکیل یک نظام بین‌المللی می‌دهند که رفتار هر یک از آنها عامل حیاتی در محاسبات دیگر بازیگران باشد. بنابراین، هر نظام در بردارنده واحدها، اندرکنش و ساختار است (Waltz, 1979, p.74). والتز بر این اعتقاد است که نظریه پردازان نظام‌گرا یک مشکل حل نشده دارند و آن اینکه وقتی از نظام بحث می‌کنند می‌کوشند آن را بگونه‌ای تعریف نمایند که از هر گونه ویژگی و اندرکنش میان «واحدها» بدور باشد. اما پرسش مهم این است که چگونه می‌توان این موضوعات مهم را نادیده گرفت؟ (Waltz, 1979, p.79). با طرح این پرسش، والتز با استفاده از نظریه نظام‌های کاپلان، اهمیت ساختار و نقش آن را توضیح داده و ساختار را به معنای اصل نظم دهنده واحدها تلقی می‌کند. با مفهوم ساختار ارتباط بین نظام و واحدهای عضو برقرار می‌شود. وجود نظام لزوماً به معنای وجود ساختار و وجود ساختار، لازمه وجود واحدهای سیاسی متعامل است. وی از این نظر ساختار را به معنای متغیر واسطه میان واحدها و نظام

می‌داند (Buzan, Jones and Little, 1993, p.6). ساختارهای سیاسی فرآیندهای سیاسی ایجاد می‌کنند که در بهترین حالت می‌توان آن را با مقایسه نظام‌های سیاسی متفاوت مشاهده کرد. در حالی که واحدها رفتاری متفاوت از خود نشان می‌دهند، واکنش متقابل میان آنها نیز نتایج (برآیند) متفاوتی ایجاد می‌کند که این نتیجه متفاوت، ساختار آن نظام است. به این ترتیب، والتز به این پرسش کلیدی که ساختار چه تأثیری بر رفتار بازیگران دارد، می‌رسد و پاسخ می‌دهد که ساختار به سه شکل روی رفتار بازیگران یک نظام اثر می‌گذارد: ۱. ساختار می‌تواند مشوق برخی رفتارها یا سیاست‌ها باشد؛ ۲. ساختار می‌تواند محدود کننده آزادی عمل بازیگران باشد؛ ۳. با توجه به اینکه ساختار نقش گزینشگر را ایفا می‌کند و به صورت غیرمستقیم بر سیاست خارجی اثرگذار واقع می‌شود، در سطح خرد نیز بر متغیرهای داخلی اثر می‌گذارد و یا باعث تسهیل نقش آنها در سیاست خارجی یا مانع ایفای نقش آنها می‌شود (Waltz, 1979, p.74). با این حال، والتز در توضیح رفتار واحدهای اصلی نظام معتقد است که در نظریه نظام‌ها بخشی از دلایل رفتار کشورها و نتایج رفتار آنها در ساختار نظام یافت می‌شود و بخش دیگر را باید در عوامل دیگر جستجو کرد. این بخش دوم را وی به عوامل مادی سطح داخلی نسبت می‌دهد که ربطی به سیاست بین‌الملل ندارد. اما نکته این است که رفتار متفاوت واحدها در نظام لزوماً برخاسته از عوامل داخلی نیست بلکه واکنش واحدها به نقش ساختار نظام نیز می‌تواند متفاوت باشد و رفتار متفاوتی ایجاد کند. والتز می‌افزاید که ساختار بر رفتار کشورها در درون نظام تأثیر می‌گذارد اما این تأثیر غیرمستقیم و مانند حضور فرد در درون جوامع به دو شکل صورت می‌گیرد: از راه جامعه‌پذیری بازیگران و از راه رقابت میان آنها. جامعه‌پذیری باعث تشویق ویژگی‌ها و رفتارهای مشابه با محیط می‌شود و رقابت میان واحدها نیز باعث ایجاد نظم می‌شود که واحدها رفتارها و تصمیمات خود را در روابط با یکدیگر تعدیل می‌کنند. وی معتقد است که این معنای ساختار هم دارای منطقی ساده بوده و هم برای همه قابل فهم است. ساختارها در این معنا علت (Cause) هستند اما نه به این مفهوم که گفته شود A باعث بوجود آمدن B شده است. بلکه ساختار یکی از علت‌هاست و تنها علت نیست. نکته‌ای که در این جا لازم است به آن اشاره شود این است که مراحل شکل‌گیری و تکامل ساختار از نظر قدرت تأثیرگذاری آن بر رفتار واحدها تفاوت می‌کند. در مرحله ابتدایی یا مرحله شکل‌گیری ساختار که بلافاصله پس از زوال ساختار قبلی آغاز می‌شود، با توجه به اینکه نقش‌ها یا حتی رفتارها حالت الگویی و وضعیتی سازمان یافته به خود نگرفته‌اند، بازیگران در روند سیاستگذاری و اقدام از آزادی عمل وسیع‌تری برخوردارند. اما با توجه به اینکه، ساختار در حال شکل‌گیری است، آزادی عمل بازیگران نیز متناسب با روند مزبور رفته‌رفته محدودتر می‌شود و رو به کاهش می‌گذارد. در مرحله استقرار ساختار که ساختار

جدید شکل گرفته و به بلوغ رسیده است، کجروی بازیگران موجب تنبیه آنها می‌شود و آزادی عمل بازیگران ناچیز و محدود است. مرحله زوال یا فروپاشی ساختار که در آن قوانین رفتاری موجود تضعیف شده و نقشی تعیین‌کننده در رفتار بازیگران ندارد. در این مرحله نیز بازیگران از آزادی عمل بیشتر برخوردارند و این آزادی عمل نیز رو به افزایش دارد (اخوان زنجانی، ۱۳۷۴، ص. ۲۱). شاید در این مرحله است که بازیگران ممکن است در درک روند تغییرات دچار اشتباه محاسبه شده و دست به رفتارهای آشوب‌ساز بزنند که با واکنش شدید سایر قدرت‌های طرفدار نظم موجود روبه‌رو می‌شوند. والتز با اشاره به ناگهانی بودن تغییر ساختار معتقد است تغییر ساختار چه با خشونت همراه باشد و چه نباشد؛ نوعی انقلاب است و به بروز برآیندهای جدید دامن می‌زند که از اندرکنش میان واحدها ناشی می‌شود که خود از جایگاه متحول آنها در نتیجه تغییر ساختار ریشه می‌گیرد (Waltz, 2008, p. 346). وی درباره اهمیت نقش تحول ساختاری در سیاست خارجی کشورها می‌گوید: «در دوره پس از جنگ دوم جهانی سیاست خارجی هیچ کشوری را نمی‌توان بدون توجه به تغییر ساختار سیاست بین‌الملل و فشارها و فرصت‌های ناشی از آن به خوبی ادراک کرد» (Waltz, 2008, p. 347). حال با این توضیحات شاید زمینه مساعدتری برای بحث درخصوص تحول ساختار دوقطبی به تک‌قطبی فراهم آمده باشد.

تحول ساختار نظام دوقطبی به تک‌قطبی و سیاست خارجی واحدها

اینکه تحول از یک نظام دو قطبی به تک‌قطبی چگونه روی می‌دهد و چه تأثیراتی بر رفتار واحدهای سیاسی برجای می‌گذارد، موضوعی است که والتز به آن اشاره‌ای نکرده و تنها به این موضوع پرداخته است که نظام تک‌قطبی نسبت به نظام دوقطبی از دوام کمتری برخوردار است زیرا در نظام تک‌قطبی سایر قطب‌ها در مقابل قدرت فزاینده آن دست به تشکیل اتحادها و ائتلاف‌هایی می‌زنند تا توانایی‌های آنها ابرقدرت موجود را تعدیل کنند. این تحرکات باعث می‌شود که نظام تک‌قطبی بیشتر یک دوره انتقالی باشد و چندان دوام نیابد (Hansen, 2000, p. 50). هرچند ممکن است مشکل استنباط و نتیجه‌گیری پیش‌آید اما برای فهم این تحول چاره‌ای نیست جز اینکه به علت وجود پاره‌ای تشابهات میان نظام تک‌قطبی با نظام حکومت جهانی (World Government) از یکسو و همچنین، با نظام سلسله‌مراتبی از سوی دیگر، از دیدگاه‌های والتز درباره این نظام‌ها برای تشریح ویژگی‌های نظام تک‌قطبی استفاده شود. ممکن است یک نظام تک‌قطبی که توزیع قدرت در آن بوسیله یک قدرت برتر صورت می‌گیرد به لحاظ تاریخی وجود نداشته باشد و به لحاظ نظری نیز کمتر محتمل باشد اما آنچه شایان توجه است این که نمی‌توان فرض وجود چنین نظامی را بطور کلی رد کرد.

با توجه به توزیع نسبی توانایی‌ها میان بازیگران که از آن به قطب‌بندی یاد می‌شود، یک قطب یک قدرت بزرگ است که سهمی چشمگیر از منابع قدرت را در اختیار دارد و دارای برتری نسبی کمی نسبت به سایر قدرت‌هاست و از این جهت در یک موقعیت برتر قرار دارد. به اعتقاد نوواقع‌گرایان، نگرانی اصلی این قطب امنیت خود و رفتار دیگر قطب‌هاست که باعث می‌شود بازی میان قطب‌ها تبدیل به پویش اصلی نظام بین‌الملل شود. مفهوم دیگر مرتبط با این بحث مفهوم ثبات است. والتز ثبات و دوام (Enduring) نظام را با مقایسه نظام‌های دوقطبی و چندقطبی روشن می‌کند و معتقد است در نظام دوقطبی بازی با حاصل جمع جبری صفر جاری است و در نتیجه نظام دوقطبی به دلیل شمار کم قدرت‌های بزرگ، با ثبات‌تر از نظام چندقطبی است. این درحالی است که از نظر والتز در یک ساختار تک‌قطبی بدلیل اینکه همه قدرت‌هایی که در سلسله مراتب پایین‌تر قرار دارند می‌کوشند قدرت برتر را تعدیل کنند، امکان ثبات نظام وجود ندارد و خیلی زود جای خود را به نظام چندقطبی خواهد داد (Waltz, 1979, p. 135).

برای رسیدن به تعریفی روشن از مدل تک‌قطبی، شاید این نظر والتز در خصوص ماهیت آنارشیک نظام‌های مختلف کمک‌کننده باشد که با اشاره به بروز برآیندهای جدید در اثر تغییر ساختار می‌گوید: «تمایز میان ساختارهای آنارشیک انواع متفاوت [نظام‌ها] تا حدودی این اجازه را می‌دهد که بتوان تعریف‌های جزئی‌تر و تا حدودی دقیق‌تر از برآیندهای مورد انتظار ارائه داد» (Waltz, 1979, p. 70). منظور والتز این است که می‌توان میان ماهیت آنارشی در نظام‌های مختلف تمایز قائل شد. ونت نیز در تشریح نظر والتز معتقد است که دست کم، فرهنگ زور رقابت‌آمیز (لاکی) یکی از فرهنگ‌های موجود در کنار دو فرهنگ تعارض‌آمیزتر هابزی و فرهنگ همکاری‌جویانه کانتی در نظام بین‌الملل است که ماهیت آنارشیک دارد (ونت، ۱۹۹۹، ص ۱۶). هرچند فرهنگ هابزی مورد نظر واقع‌گرایان کهن نیز به ساخت آنارشی والتز نزدیک‌تر است. منظور از آنارشی، هرج و مرج نیست بلکه فقدان قدرت مرکزی برای مدیریت و تنظیم امور نظام بین‌الملل همانند نظام داخلی است. اصل خودیاری نیز در همین راستا مطرح شده است. در ساختار سلسله‌مراتبی نظام داخلی وفاداری به یک اقتدار برتر وجود دارد که در ساختار نظام بین‌المللی وجود ندارد. این وضعیت در نظام بین‌المللی باعث نوعی فقدان قدرت کنترل امور می‌شود. گفتنی است که نظام سلسله‌مراتبی جهانی با نظام سلسله‌مراتبی داخلی تفاوت ماهوی دارد که به ماهیت آنارشیک آن باز می‌گردد زیرا در نظام داخلی آنارشی وجود ندارد درحالی که در نظام بین‌المللی نوعی آنارشی هرچند کم شدن وجود دارد. آنچه در اینجا اهمیت دارد این است که با تفاوت قائل شدن میان ماهیت آنارشیک نظام سلسله‌مراتبی جهانی (و نه داخلی) و ماهیت غیرآنارشیک نظام حکومت جهانی، می‌توانیم به ماهیت ساختار نظام

تک‌قطبی نزدیک شویم. آنارشی، اصلی است که بازیگران نظام براساس آن و بدون حضور بازیگری مسلط و اقتدار مرکزی، نظم و آرایش می‌یابند تا از خطر وقوع جنگ جلوگیری کنند. با توجه به این توضیح، دلیلی وجود ندارد که نتوان برخی ویژگی‌های حکومت جهانی را برای نظام تک‌قطبی تصور کرد؛ درحالی که ساختار آن دو نظام همچنان متفاوت باشند. نظام تک‌قطبی، نظام حکومت جهانی نیست اما شباهت‌هایی با آن دارد. از نظر والتز، نظام حکومت جهانی به لحاظ ماهیت، غیرآنارشیک (چیزی شبیه نظام داخلی) است چون دارای سلسله‌مراتب شدید و اقتدار مرکزی غیرمنعطف است. درحالی که در نظام تک‌قطبی گرچه یک قدرت بزرگ ممکن است در مقابل سایر بازیگران از چنان قدرتی برخوردار باشد که در امور داخلی آنها مداخله کند و در استفاده از زور نیز دارای موقعیتی انحصاری باشد اما ماهیت نظام همچنان آنارشیک است و قدرت‌های دیگر، ساکت نیستند. در چنین شرایطی، قدرت برتر در برخی موارد همانند یک دولت در نظام حکومت جهانی به عنوان یک اقتدار مرکزی عمل می‌کند اما در همان حال، ممکن است به لحاظ ماهیت آنارشیک نظام، قدرت‌های بزرگ دیگر در مقابل آن موازنه ایجاد کنند و از میزان قدرت و توانایی مداخله آن قدرت بکاهند. در ضمن، با توجه به اینکه در نظام تک‌قطبی، آرایش واحدها با ویژگی‌های شرایط آنارشی مطلق تفاوت می‌کند، در این صورت باید نتیجه گرفت که قدرت برتر در این ساختار - در مقایسه با نظام سلسله‌مراتبی جهانی - از موقعیت مستحکم‌تر و قدرتمندتری برخوردار است (Hansen, 2000, p. 53). بنابراین، دو مفهوم ساختار و آنارشی دو چیز متفاوت می‌شود که والتز تفاوت آنها را با کمک مفهوم همکاری (Co-acting) واحدهای مشابه در ساختار آنارشیک و با کمک مفهوم اندرکنش (تعامل) در ساختار سلسله‌مراتبی جهانی [شرایط آنارشی کم شدت] توضیح می‌دهد (Waltz, 1979, p. 104). به این ترتیب، کارکرد نظم آنارشیک ساختار نظام تک‌قطبی بیشتر مشابه نظام سلسله‌مراتبی، «کم شدت» است هرچند که در نظام سلسله‌مراتبی سازماندهی واحدهای داخلی آن با نظام تک‌قطبی کاملاً متفاوت است. در نظام سلسله‌مراتبی واحدهای متعامل از نظر کارکردی متفاوت اما از نظر ساختاری به شکل افقی و عمودی است که یک قدرت برتر در رأس هرم آن قرار دارد و در مواردی توانایی مداخله در امور داخلی و بین واحدها را داراست (Hansen, 2000, p. 54). نوع عملکرد سایر واحدها با قطب برتر در نظام تک‌قطبی «تعامل - همکاری» است که وضعیتی مابین نظام‌های سلسله‌مرابی و حکومت جهانی است. از این‌رو، نظام تک‌قطبی از عمده‌جهاث در میانه دو نظام حکومت جهانی و سلسله‌مراتبی ایستاده است. زیرا این امکان وجود دارد که تنها ابر قدرت موجود از جایگاه یک اقتدار فائده برخوردار شود و یا واقعاً آرزوی رسیدن به چنین موقعیتی را داشته باشد. در نتیجه، در برخی موارد لازم است تا در عالم نظر با قدرت برتر به عنوان یک اقتدار مرکزی در نظام حکومت

جهانی برخورد شود و در برخی موارد نیز چنین تصویری نمی‌توان داشت؛ زیرا همانند نظام سلسله مراتبی در شرایط آنارشی غیرمطلق یا کم شدت در مقایسه با مثلاً نظام چندقطبی قرار دارد. در این شرایط، تنها قطب موجود بخشی از واحدهای در حال تعامل است که سایر قدرت‌ها در مقابل آن دست به ایجاد موازنه می‌زنند اما در همان حال، از توانایی نسبی یک قطب برتر نسبت به سایر قدرت‌های بزرگ نظام نیز برخوردار است. در نظام تک قطبی، ابرقدرت موجود به دلیل توانایی‌های نسبی قوی‌تر که دارد ابرقدرت است و در رأس هرم قدرت قرار دارد (بالا تر از نظام سلسله‌مراتبی) و در همان حال، گاه بدلیل این شرایط برتر و پوشش مربوط به توزیع توانایی‌ها (ساختار)، ممکن است به موقعیت یک اقتدار قانونی مرکزی (همچون نظام حکومت جهانی) ارتقاء یابد. در این شرایط، قدرت برتر در امور داخلی و بین واحدها دخالت می‌کند و گاه نیز سایر قدرت‌های بزرگ، برتری او را تعدیل می‌کنند. بریت هسنس برای روشن‌تر کردن نقش و الگوهای رفتاری یک ابرقدرت در نظام تک قطبی از مفاهیم مورد استفاده گلن اسنایدر در مورد منافع استراتژیک و منافع خاص (Special Interests) بازیگران استفاده می‌کند. بدین معنا که زمانی که ابرقدرت موجود احساس می‌کند از موقعیت برتر جهانی روشن نسبت به سایر بازیگران برخوردار است منافع استراتژیک و خاص را همزمان پیگیری می‌کند و زمانی که احساس می‌کند در موقعیتی ضعیف‌تر قرار دارد، می‌کوشد فقط منافع استراتژیک را پیگیری و منافع خاص را در مرتبه کمتر از اهمیت قرار دهد. بویژه زمانی که احتمال رویارویی با سایر قدرت‌ها وجود دارد، ابرقدرت از پیجویی منافع خاص خود صرف‌نظر می‌کند (Hansen, 2000, p.55).

یک ابرقدرت در نظام تک قطبی همچون قدرت برتر در شرایط سلسله‌مراتبی، به علت شرایط آنارشی، بدنبال مسئله امنیت و حفظ نظام بین‌المللی است. امنیت نیز به معنای موقعیت یک دولت در مقابل سایر دولت‌ها و بهبود موقعیت یک کشور نیز به معنای افزایش قدرت نسبی آن در مقابل سایر واحدهاست. در نتیجه افزایش امنیت آن به عنوان نتیجه فرعی آن است. برعکس، کاهش موقعیت یک بازیگر به معنای کاهش قدرت نسبی آن و در نتیجه کاهش امنیت آن است. قدرت نیز در اینجا بیشتر به همان مفهوم مورد نظر واقع‌گرایان سستی و شامل طیفی وسیع از عناصر مادی قدرت می‌شود (Waltz, 1979, p.136). در همان حال، ابرقدرت بخاطر قدرتمندی بیشتر، آن شدت نگرانی را که قدرت برتر در نظام سلسله مراتبی دارد، ندارد و از این جهت باهم تفاوت دارند. در همین راستا، ثبات نظام تک قطبی به معنای حفظ وضعیت آنارشی در نظام و ثابت ماندن شمار قطب‌ها (حفظ موقعیت برتر) دارای اهمیت است. ثبات نظام به دو مفهوم دیگر، یکی استحکام نظام به معنی فشارهای وارده بر نظام تک قطبی و دیگری دوام آن به معنی استمرار نظام تک قطبی در طول زمان مرتبط است. پیگیری

استراتژی کمینه برای حفظ وضع موجود نمی‌تواند به تقویت موقعیت ابرقدرت برای دستیابی به منافع خاص منتهی شود. در آن صورت، کشورهای دیگر از این انگیزه برخوردار می‌شوند تا توانایی و اراده ابرقدرت موجود را در زمینه‌های مختلف مورد آزمایش قرار دهند که باعث افزایش خطر مناقشات در سطح نظام می‌شود. در نهایت نیز ممکن است ابرقدرت نفوذ خود را از دست بدهد و تبدیل به قدرت بزرگ درجه دوم شود (Hansen, 2000, p. 58). برای کاهش چالش‌های موجود، اگر ابرقدرت بکوشد با پیجویی استراتژی بیشینه‌سازی منافع، دستاوردهای خود را حفظ کند و یا حتی به سطح قدرت درجه یک در نظام حکومت جهانی ارتقاء یابد، باعث می‌شود فشار زیاد به ساختار نظام وارد آید. افزایش مقاومت‌ها در مقابل آن از یک سو خطر از دست رفتن موقعیت یکتایی قدرت برتر را در پی دارد و از سوی دیگر، با نامحدود شدن مقاومت‌ها امکان تبدیل نظام به نظام سلسله‌مراتبی وجود دارد. معیار ارزیابی ثبات یک نظام نیز به میزان استحکام و طول دوره استمرار آن بستگی دارد. در حالی که این دو معیار در نظام تک‌قطبی با هم در تناقض به نظر می‌رسند؛ زیرا نظام تک‌قطبی مانع ایجاد چالشگران و بروز چالش‌های جدی می‌شود و از آنجا که هیچ دو دولت متخاصم وجود ندارند در نتیجه، شمار مناقشات بین دولت‌های برابر یا ضداتحادها صفر است. این وضعیت نشان دهنده میزان استحکام بالای نظام تک‌قطبی است. از طرف دیگر، پویش‌های درون نظام، مبین چالش‌های بسیار است که باعث کاهش استمرار نظام می‌شود؛ زیرا این چالش‌ها فشار زیاد بر نظام وارد می‌کند که باعث کاهش طول عمر آن می‌شود. وقوع مداوم برخورد منافع خاص بین ابرقدرت و سایر قدرت‌ها می‌تواند باعث شکل‌گیری ائتلافی ضد ابرقدرت شود که در بلندمدت خطر شکل‌گیری قطب جدید را در پی خواهد داشت. این پویش‌های درون نظام، در نظام تک‌قطبی باعث وارد آمدن فشار بر ساختار و در نتیجه کاهش دوام آن خواهد شد (Hansen, 2000, p. 60). به این ترتیب، به نظر می‌آید که نظام تک‌قطبی دارای ویژگی‌هایی است که باعث تمایز آن از سایر نظام‌ها می‌شود:

۱. ماهیت نظام، آناشیک اما کم‌شدت است، به همین دلیل تنها ابرقدرتی که ساختار تک‌قطبی را شکل می‌دهد در پی افزایش امنیت خود است تا جایی که امکان تحول ساختار به حکومت جهانی و بهبود موقعیت ابرقدرت وجود دارد. دیگر قدرت‌ها نیز همچنان در معرض خطر کاهش امنیت قرار دارند و ممکن است درصدد برآیند در مقابل قدرت برتر دست به تشکیل اتحاد بزنند و موازنه قدرت جدید ایجاد کنند.

۲. باتوجه به این امکان که قدرت‌های بزرگ ممکن است در مقابل ابرقدرت دست به ایجاد موازنه یا بقول والتز شبه موازنه بزنند، در صورت تشدید این روند، امکان ایجاد تحول در

توزیع توانایی‌ها و ساختار تک‌قطبی وجود دارد که می‌تواند باعث تبدیل آن به نظام سلسله‌مراتبی و یا چندقطبی شود.

۳. قدرت برتر در این ساختار گاه با افزایش قدرت در نقش اقتدار قانونی مرکزی در نظام حکومت جهانی و از بالا به پایین عمل می‌کند که سعی دارد نظام جهانی را هدایت کند. در آن صورت، دستورات از یک مرکز صادر و سایرین نیز اطاعت می‌کنند. گاه نیز در موقعیتی پایین‌تر از نظام جهانی اما، بالاتر از قدرت برتر در رأس نظام سلسله‌مراتبی قرار می‌گیرد که در مواقع اقتضا و لزوم می‌تواند در امور داخلی و امور بین‌واحدی دخالت کند و به هدایت امور جهانی تمایل نشان دهد. بنابراین، نظام تک‌قطبی در حد میانه نظام سلسله‌مراتبی و نظام حکومت جهانی قرار می‌گیرد.

ساختار نظام تک‌قطبی پس از جنگ سرد و سیاست خارجی آمریکا

در دوره پس از جنگ سرد عاملی که می‌تواند به آمریکا کمک کند تا به عنوان تنها قطب جهانی تلقی شود، این امتیاز انحصاری است که آمریکا اهداف و سیاست‌های خود را بطور یکجانبه پیگیری و جهانی‌سازی و تعاملات بین‌المللی نیز به تسریع آن کمک می‌کند. بدین معنا که اقدامات و تلاش‌های آمریکا در نقش ابرقدرت برای پیشبرد منافع خود، باعث می‌شود تا نظم موجود جهانی براساس منافع آمریکا شکل بگیرد. این خود جالب است که، پس از جنگ سرد هیچ‌یک از قدرت‌های دیگر درصدد ایجاد ائتلاف ضدآمریکایی جدی در مقابل اقدامات یکجانبه آمریکا برنیامدند؛ هر چند که قدرتهایی مثل روسیه، فرانسه و آلمان سعی کردند چالش‌هایی در برخی موضوعات مثل جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ ایجاد کنند. شاید هم این ماهیت قدرت است که باعث می‌شود دارنده قدرت از آن استفاده کند و قدرت اضافی آن باعث می‌شود تا رفتار متکبرانه و مغرورانه‌ای براساس امیال درونی خود داشته باشد. والتز در همین ارتباط می‌گوید: «در نظام دوقطبی، ایالات متحده و شوروی یکدیگر را کنترل می‌کردند. با فروپاشی شوروی در دوره جدید هیچ کشور یا گروهی از کشورها وجود نداشته است تا در مقابل آمریکا موازنه ایجاد کنند. در نتیجه، با وجود مقاصد نیک آمریکا، این کشور اغلب براساس این نظریه عمل کرده است که از یک قدرت بزرگ‌تر نمی‌توان انتظار داشت که با بزرگواری و متانت رفتار کند» (Waltz, 2008, p. 347).

به اعتقاد والتز، ایالات متحده از دوره جرج بوش پدر تاکنون به منظور مدیریت امور جهانی، کوشیده است براساس این قاعده عمل کند و این اقتضای موقعیت جهانی آمریکا بوده که باعث شده است این کشور چنان رفتاری در پیش گیرد (همان، همانجا). البته آمریکا همچون سایر قدرت‌های پیش از خود این رفتارها را با کلماتی مانند صلح، عدالت و رفاه جهانی توجیه

کرده‌است. والتز با اشاره به اینکه سیاست خارجی کشورها تا حد زیاد از جایگاه آنها در نظام بین‌المللی تأثیر می‌پذیرد، رفتار امریکا در دوره پس از جنگ سرد را به عنوان نمونه‌ای روشن از آن تلقی کرده و واکنش قدرت‌های بزرگ در مقابل امریکا را شاهدهی بر این ادعای خود می‌آورد که معمولاً کشورها در مقابل ابرقدرت دست به ایجاد موازنه می‌زنند. والتز تأکید می‌کند که این ایالات متحده بود که در این دوره با رفتار خود باعث شد تا شبه موازنه‌هایی در مقابل آن ایجاد شوند؛ زیرا این کشور به گونه‌ای عمل کرده که باعث ترس و تحقیر سایر قدرت‌ها شده است. وی معتقد است مدیریت امریکا در جنگ باعراق و واکنش دیگر کشورها می‌تواند چنین نمونه‌ای را بدست دهد (2008, pp.347-349).

با بررسی روند تحول در ساختار نظام بین‌الملل پس از جنگ سرد مشخص می‌شود که این ساختار چگونه در عمل از دو قطبی به تک‌قطبی و در نهایت، چگونه این تحول ساختاری باعث تغییر موقعیت امریکا به عنوان تنها قدرت برتر در سطح نظام شده و این امر به نوبه خود به چه نحو سیاست خارجی امریکا در سطح جهان و یا حتی سیاست خارجی امریکا نسبت به ایران را تحت تأثیر قرار داده است. گرچه تعیین نقطه دقیق پایان یک جنگ مهم، کم و بیش، کاری دشوار است اما راه مشترک برای این منظور تمرکز بر زمان تسلیم یکی از طرف‌های جنگ است. به همین دلیل، برخی در مورد جنگ سرد، ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۹ را تاریخ تسلیم واقعی اتحاد شوروی می‌دانند. در این تاریخ «ادوارد شوارندادزه» آخرین وزیر خارجه شوروی نامه‌ای را از طرف میخائیل گورباچف رهبر شوروی در واشنگتن تحویل جرج بوش رئیس‌جمهوری امریکا داد که در آن اعلام شده بود شوروی از انتقاد نسبت به طرح جنگ ستارگان خودداری می‌کند و دیگر SDI را مانعی در راه معاهده START نمی‌داند. بدین ترتیب، اتحاد شوروی پذیرفت که دیگر قادر به برابری استراتژیک با امریکا نیست و این اقدام شوروی به معنای تسلیم در برابر خواست امریکا و نقطه پایان جنگ سرد است (Hansen, 2000, pp.73-81). برژینسکی ضمن پذیرش «تسلیم» به عنوان شاخص پایان جنگ سرد همانند جنگ گرم، معتقد است نشانه‌هایی بارز از تسلیم در جنگ سرد نیز به چشم می‌خورد؛ بدین صورت که: «چنین نشانه‌ای از تسلیم [شوروی] در ۹ نوامبر ۱۹۹۰ در پاریس یعنی هنگامی ظاهر شد که گورباچف رهبر اتحاد شوروی با بیانی روشن شرایط فاتحان جنگ و یکپارچگی آلمان را براساس شرایط غرب به عنوان رویدادی مهم پذیرفت. این اقدام شوروی شبیه تسلیم فرمانده نیروهای آلمان در واگن قطار در ۱۹۱۸ یا به زانو درآمدن آلمان نازی در ۱۹۴۶ است» (Brzezinski, fall 1992, p.25). کسانی مانند کوزلوفسکی و کراتوچویل با تحلیلی سازه‌نگارانه، اقدامات گورباچف در روسیه از جمله کنار گذاشتن دکترین برژنف و اجرای سیاست‌های فضای باز موسوم به گلاسنوست و

پراسترویکا را که طی فرآیندی منجر به فروپاشی و سقوط جمهوری‌های اروپای شرقی شد، باعث پایان جنگ سرد و پایان نظام دوقطبی می‌داند (Koslowski & Kratochwil, 2002). اما، به نظر می‌آید عملاً پس از کودتای ۱۹ اوت ۱۹۹۱ روسیه و برکناری میخائیل گورباچف از رهبری شوروی و سپس بازگشت ضعیف وی به قدرت به کمک «بوریس یلتسین» مرد قدرتمند روسیه، روند فروپاشی این کشور با سرعتی غیر قابل‌باور به پیش رفت. در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱ گورباچف که سه ماه پیش از آن از مقام دبیرکلی حزب کمونیست استعفا کرده بود از مقام ریاست جمهوری نیز کناره‌گیری کرد و پس از هفت روز پرچم سرخ انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ برای آخرین بار از میله پرچم کاخ کرملین پایین کشیده شد و جای خود را به پرچم قدیمی تزارها که این بار نمادی از جمهوری جدید روسیه بود، داد و به فاصله یک هفته، دیگر اتحاد شوروی وجود نداشت (Schulzinger, 1999, p.445).

به این ترتیب، ساختار دوقطبی نظام بین‌المللی که پس از جنگ جهانی دوم ایجاد شده بود فروپاشید و پیامدهایی ژرف بر نظام بین‌الملل برجای گذاشت. تجاوز عراق به کویت، حمله امریکا به عراق در ۱۹۹۱ موسوم به جنگ دوم خلیج فارس، امضای معاهده صلح بین فلسطین و اسرائیل موسوم به قرارداد غزه - اریحا در سال ۱۹۹۳، امضای قرارداد صلح بین اردن و اسرائیل در همان سال و اتخاذ استراتژی موسوم به «مهار دوجانبه» از سوی امریکا در قبال ایران و عراق، شاید نمونه‌هایی از این اثرات ژرف در منطقه حساس خاورمیانه بود. این تحولات نشانه‌هایی بارز و برجسته از دگرگونی در ساختار نظام و تبدیل آن به نظامی جدید زیر سایه قدرت امریکا بود. جرج بوش رئیس‌جمهور وقت امریکا پایان حیات نظام شوروی را یکی از مهم‌ترین تحولات این قرن و نشانگر آغاز «نظم نوین جهانی» دانست (Schulzinger, 1999, p.445). برژینسکی نیز با اعتقاد به اینکه امریکا در روند جنگ سرد و نظام دوقطبی به پیروزی رسیده است، بر پیروزی امریکا در این جنگ تأکید داشت (Brzezinski, fall 1992, p.25). «چارلز کراتامر» و همکاران نومحافظه‌کارش در روزنامه واشنگتن‌پست، فروپاشی شوروی را گامی بسوی نظام تک‌قطبی تلقی کرده و در سال ۲۰۰۱ نوشت:

«پس از یک دهه ایفای نقش کوتوله به جای غولی تنومند، ما [امریکا] باید از ایفای نقش یک شهروند بین‌المللی مطیع خودداری کنیم. یکجانبه‌گرایی جدید مؤید بی‌مانند بودن جهان تک‌قطبی است که در آن بسر می‌بریم و نقطه آغاز واقعی سیاست خارجی امریکا در دوره پس از جنگ سرد است» (Krauthammer, 2001, p.3).

هانتینگتون با «تک - چند قطبی» (Uni-multipolar) توصیف کردن نظام بین‌المللی، وضعیت امریکا در سطح نظام را یکی از قدرت‌های برتر می‌داند که نسبت به سایرین در زمینه نظامی برتری فوق‌العاده دارد اما در دو زمینه دیگر؛ اقتصادی و فرهنگی از برتری مطلق برخوردار

نیست (Huntington, Fall, 1999, 23). «رابرت جرویس» استاد علوم سیاسی در دانشگاه کلمبیا در سال ۲۰۰۶ گفت که، با هر معیار و روش قابل تصور که بسنجیم، ایالات متحده بزرگ‌ترین قدرت جهانی در مقایسه با هر کشوری در تاریخ است و در نتیجه، امروزه امریکا تنها قدرت هژمون در نظم جهانی تک‌قطبی است (Jervis, Summer, 2006, 17). ریچارد هاس عضو مؤسسه بروکینگز و رئیس بعدی شورای روابط خارجی امریکا در ۱۹۹۹ نوشت: «در میان عدم قطعیت‌های دنیای پس از جنگ سرد، واقعیت روشن این است که ایالات متحده قدرتمندترین کشور جهان است. البته باید در همین ابتدا گفت که برتری ایالات متحده طولانی نخواهد بود» (Hass, October 1999).

نتیجه این وضعیت آن بود که موقعیت امریکا بشکل روشنی نسبت به گذشته بهبود یافته بود و متناسب با این دگرگونی، امریکا نیز نه تنها باید در تدوین و ارایه الگوهایی جدید از رفتار می‌کوشید بلکه استراتژی‌ها و سیاست‌های گذشته را که بطور عمده در جهت مهار نفوذ اتحاد شوروی تنظیم شده بود، متحول می‌کرد. در این دوره باید جهت‌گیری و نقش ملی امریکا با تغییرات کمی و کیفی نسبت به دوران گذشته رو به رو می‌شد که چنین نیز شد. برای نمونه، در حالی که در دهه ۱۹۹۰ هزینه دفاعی امریکا به تنهایی از کل هزینه‌های دفاعی همه کشورهای جهان بیشتر بود (حدود ۵۰٪ کل جهان) با پایان یافتن جنگ سرد و از بین رفتن خطر شوروی، انتظار می‌رفت بودجه و هزینه‌های کلان نظامی نیز تا حدودی با شرایط جدید تطبیق داده شود و کاهش یابد. در حالی که چنین نشد و حتی جرج بوش پدر در سال‌های نخست دهه ۱۹۹۰ و با توجه به مداخله در جنگ دوم خلیج فارس تلاش بسیار به خرج داد تا کارکرد سیاست خارجی امریکا را متناسب با شرایط جدید براساس حفظ و تقویت توانایی‌ها و هزینه‌های نظامی تنظیم کند. اما در نهایت این وظیفه به عهده نخستین دولت پس از جنگ سرد در امریکا یعنی دولت بیل کلینتون محول شد (Schulzinger, 1999, p.445).

باروی کار آمدن کلینتون اولویت‌های دفاعی و استراتژی امنیت ملی امریکا به سمت مداخله‌گرایی پیش رفت و رئیس‌جمهور و مشاوران اصلی وی شروعی تند از مداخله‌گرایی فزاینده را در سیاست خارجی تجربه کردند. اعلام کلینتون در سال ۱۹۹۴ مبنی بر اینکه بودجه دفاعی امریکا را در سال‌های آینده افزایش خواهد داد باعث شد تا این بودجه در سطح سال‌های دوره جنگ سرد باقی بماند و مأموریت‌هایی جدید به نیروهای نظامی امریکا داده شد که در استراتژی ملی نظامی این کشور نیز درج شد. این در حالی است که بسیاری از تحلیل‌گران بر این عقیده بودند که در نبود مناقشات شرق و غرب، امریکا به میراث قرن نوزدهم خود باز خواهد گشت و رفتارهای مداخله‌گرایانه را کنار خواهد گذاشت. در حالیکه، مقام‌های دولت کلینتون مدعی بودند اگرچه اکنون تهدید خارجی همچون خطر شوروی

وجود ندارد تا بقای آمریکا را تهدید کند، اما این کشور برای مقابله با بحران‌های ناشی از شرایط خلاء قدرت و بی‌نظمی و افزایش تهدیدهای منطقه‌ای از سوی قدرت‌های شرور باید خود را آماده کند تا بتواند بطور همزمان در دو جنگ منطقه‌ای پیکار کند. بنابراین، با وجود سپری شدن دوران جنگ سرد، ایالات متحده با احساس نگرانی از امنیت خود و تمایل به حفظ نظام تک قطبی، همچنان به اعزام نیرو به سرتاسر جهان ادامه داد (Hass, 1995, p.17).

همانطور که در بحران هاییتی (۱۹۹۴) مشاهده شد این نوع مداخله‌گرایی گسترده در سیاست خارجی آمریکا که بر مبنای استراتژی «گسترش» صورت گرفت پیش از آنکه ناشی از ضرورت‌های سیاست خارجی و امنیت ملی آمریکا باشد، بیان‌کننده اهداف و تمایلات ارزشی و نهادی ایالات متحده بود که در اثر تحول و دگرگونی در ساختار نظام ظهور یافته بود (Nye, 1999, p.27). در نتیجه، در اثر شکل‌گیری ساختار تک‌قطبی و قواعد خاص آن، بار دیگر سطح مداخلات ساختاری آمریکا از افزایش چشمگیری برخوردار شد و این کشور از موقعیت جهانی و قدرت نظامی‌اش در سیاست خارجی بشکل گسترده‌ای استفاده‌ای کرد.

واقعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ روند تحکیم موقعیت آمریکا در سطح نظام را بیش از پیش تقویت کرد. شدت و اهمیت این حملات تروریستی به شهرهای نیویورک و واشنگتن بگونه‌ای بود که قدرت آمریکا در ساختار پس از جنگ سرد را بشدت تحت تأثیر قرارداد و باعث نگرانی تنها ابرقدرت نسبت به آینده نظام گردید. جرج بوش رئیس‌جمهور آمریکا در ۲۰ سپتامبر در کنگره، همه کشورها را به تصمیم‌گیری در مورد نوع همکاری خود با آمریکا در جنگ با تروریسم فراخواند و اظهار داشت:

«هر کشوری در هر منطقه‌ای اکنون باید تصمیم خود را بگیرد؛ یا با ما هستید یا با تروریست‌ها. از امروز هر کشوری که به تروریسم پناه دهد و یا از آن حمایت کند به عنوان رژیم متخاصم شناخته خواهد شد» (حسینی متین، ۱۳۸۰، ص ۲۰۲).

بدین ترتیب، به قول «اپل جونور» مفسر سیاسی نیویورک تایمز «دولت آمریکا با یکسان شمردن هر نوع اقدام تروریستی، پناه دادن و پشتیبانی از تروریسم با جنگ، تمام قواعد سنتی رفتار دیپلماتیک بین‌المللی را کنار گذاشت» (New York Times, Sept.13, 2001). این سخنان بوش نشانه‌ای مهم از سمت و سوی سیاست خارجی و «آیین امنیت ملی» وی در دوره پس از ۱۱ سپتامبر تلقی می‌شود. به نظر می‌رسد، ۱۱ سپتامبر در مرحله بلوغ ساختار نظام بوقوع پیوسته است زیرا واکنش جدی و قدرتمندانه آمریکا به این واقعه در حمله به افغانستان و عراق مؤید چنین امری است. به لحاظ تاریخی وقوع چنین تحولاتی، نشانگر وقوع تحولات درون ساختاری نظام بین‌المللی است. مقطع پس از ۱۱ سپتامبر دوره‌ای است که آمریکا با پشتوانه عاطفی ایجاد شده در سراسر جهان نسبت به مردم آمریکا، توانست آرمان‌ها و امیال سیاسی و

ایدئولوژیک خود را به عنوان دستور کار سیاست خارجی پیگیری کند. استراتژی امنیت ملی جرج بوش در سال ۲۰۰۲ با اشاره به موقعیت بی‌نظیر نظامی و اقتصادی و نیز نفوذ سیاسی آمریکا در جهان، با قاطعیت ابراز داشت که ما از صلح در مقابله با تروریست‌ها و دیکتاتورها دفاع خواهیم کرد و برای مقابله با این تهدید از هر ابزاری در زرادخانه‌های خود - از جمله قدرت نظامی - استفاده خواهیم کرد (US National Military Strategy, 2002).

در شرایط نظام تک‌قطبی، واحدهای سیاسی از استقلال چندانی برخوردار نیستند و تلاش قدرت برتر این است که همه واحدها هم‌مونی آن قدرت و نظم هم‌مونیک آن را بپذیرند. بازیگر اصلی این توانایی را دارد که برای برقراری نظم از ابزارهای مختلف استفاده کند. در واقع، دولت بوش از موضع یک بازیگر هم‌مون به دیگر واحدها و بازیگران سیاسی دستور می‌داد و تعیین تکلیف می‌کرد. ایالات متحده، گرچه در شرایط پس از ۱۱ سپتامبر و در جنگ افغانستان، این هدف را در ابتدا در چارچوب تشکیل ائتلافی بین‌المللی جستجو کرد اما بتدریج و در زمان جنگ با عراق این وضعیت، جای خود را به نوعی یکجانبه‌گرایی سخت داد. اگرچه، به گفته والتز شبه موازنه‌هایی که در آستانه جنگ عراق در مقابل آمریکا ایجاد شد، نتیجه طبیعی واکنش به قدرت آمریکا بود اما در همان حال، نشانه‌هایی از ساختار نظام تک‌قطبی نیز بشمار می‌رفت.

یکی از مفاهیم نوین در استراتژی امنیت ملی بوش مفهوم «حمله پیشدستانه» به معنای استفاده از نیروی نظامی پیش از توسل دشمن به آن بود (Kroeining, 2003). فرهنگ اصطلاحات رسمی وزارت دفاع آمریکا اصطلاح «پیشدستانه» را اینگونه تعریف کرده است: «حمله‌ای که براساس شواهد غیرقابل انکار تدارک دیده شده و مبین تهاجم فوری دشمن است». این مفهوم در کنار مفهوم «حمله پیشگیرانه»، تحولی نوین بشمار می‌رفت. جنگ پیشگیرانه بدین معناست که «حمله نظامی دشمن، در حالی که فوریت ندارد اما حتمی است و تأخیر در برابر آن می‌تواند خطری بزرگ‌تر را در پی داشته باشد» (Coate, 2004, p.167). این درحالی است که در استراتژی امنیت ملی بوش توجه توسل به حمله پیشدستانه بویژه در ارتباط با جنگ عراق بیشتر نزدیک به مفهوم دوم یعنی حمله پیشگیرانه بود زیرا؛ هیچ شهادی بر فوری بودن خطر حمله عراق به منافع آمریکا وجود نداشت. به هر حال، این نوع رفتارها در نوع خود در سیاست خارجی آمریکا جدید بود. گرچه این تغییرات در درون نظام بود اما بگفته والتز، تغییرات در درون نظام می‌تواند موقعیت بازیگران را متحول کند هر چند که لزوماً به معنای تغییر ساختار نیست (Waltz, Summer 2000, p.5).

نتیجه

نظام تک قطبی مدلی است که اگرچه درعالم واقع بی سابقه بوده اما در عالم نظر می توان آن را تصور کرد و درباره آن به گمانه زنی پرداخت. از آنجا که نظام تک قطبی بی شباهت به نظام های حکومت جهانی و سلسله مراتبی نیست، نظام پس از جنگ سرد نظام حکومت جهانی نیست اما با آن شباهت های بسیار دارد و از طرف دیگر، برخی ویژگی های نظام سلسله مراتبی را نیز داراست. به نظر می رسد در نظام تک قطبی بدلیل ماهیت آنارشیک آن، یک قدرت برتر همواره نسبت به موقعیت و امنیت خود نگرانی دارد و به سمت تمرکز قدرت بیشتر و اتخاذ رفتارهای یکجانبه گرایانه روی می آورد و از تشکیل اتحاد و ائتلاف های احتمالی در مقابل نقش خود به عنوان ابرقدرت جلوگیری می کند. از این رو، ابرقدرت خواهد کوشید تا با هر نوع تحرکی در مقابل نظم موجود مقابله کند. روند تشدید مداخله گرایی و یکجانبه گرایی امریکا در دوره پس از جنگ سرد، مداخله در افغانستان و عراق، تشکیل اتحاد در مقابل اروپای مخالف جنگ و برخوردهای امریکا با جمهوری اسلامی ایران را می توان در راستای رفتار یک ابرقدرت برای جلوگیری از سر برآوردن قدرت های منطقه ای در مقابل قدرت آن کشور و تلاش برای کنترل بحرانهای منطقه ای مورد توجه قرار داد.

منابع و مأخذ:

الف. فارسی:

۱. اخوان زنجانی، داریوش، (فروردین و اردیبهشت ۱۳۷۴)، ساختار جامعه بین الملل و امنیت ملی، اطلاعات سیاسی - اقتصادی، شماره ۹۲-۹۱.
۲. حسینی متین، سیدمهدی، (اسفند ۱۳۸۰)، تحول در نقش و کارکرد سیاست خارجی امریکا، مجموعه مقالات دوازدهمین همایش بین المللی خلیج فارس، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی وزارت امور خارجه.
۳. دوئرتی، جیمز و رابرتز فالترزگراف، (۱۳۷۲)، نظریه های متعارض در روابط بین الملل، ترجمه علیرضا طیب و وحید بزرگی، تهران: نشر قومس.
۴. سیف زاده، سید حسین، (۱۳۷۸)، اصول روابط بین الملل الف و ب، تهران: نشر دادگستر.
۵. ----- (۱۳۷۶)، نظریه پردازی در روابط بین الملل: مبانی و قالب های فکری، تهران: سمت.
۶. مشیرزاده، حمیرا، (۱۳۸۴)، تحول در نظریه های روابط بین الملل، تهران: سمت.
۷. روزنامه های پرتیراژ روزهای ۲۱ و ۲۲ شهریورماه ۱۳۸۰.

ب. خارجی:

1. Buzan, Barry, Charles Jones and Richard Little (1993), **The Logic of Anarchy: Neorealism to Structural Realism**, New York: Columbia University Press.
2. Brzezinski, Zebigniew (Fall 1992), **Cold War and its Aftermath**, Foreign Affairs .
3. Coate, Roger, (2004), **The UN and the Legal Sataus of Premtive and Preventive War, In Striking First**, (Edited by) Betty Glad and Chris J, Dolan, New York: Palgrave Macmillan.

4. Cooper, Helene, (August 15, 2007), "U.S. weighing Terrorist Label for Iran Guards", The New York Times .
5. Haass, Richard, (Sep./Oct. 1999), "What to Do With American Primacy", Foreign Affairs .
6. -----, (1995), **Intervention: The Use of American Military Force in the Post Cold War World**, New York: Carnegie Endowment.
7. Hansen, Brithe, (2000), **Unipolarity and the Middle East**, Richmond: Curzon.
8. Huntington, Samuel, (Fall 1999), **The Lonely Super Power**, Foreign Affairs.
9. Jervis, Robert, (Summer 2006), "The Remaking of a Unipolar World", The Washington Quarterly .
10. Krauthammer, Charles, (June 8, 2001), "The New Unilateralism", The Washington Post.
11. Kroening, Volker, (March 2003), "Prevention of Preemption? toward a Clarification of Terminology", Guest Commentary, Project of Defense Alternatives .
12. Koslowski Rey and Freidrich Kratochwil, (Spring 1994), "Understanding Change in international Politics", International Organization, 48, 2.
13. Nye Jr., Joseph S. (July/August 1999), "Redefining the National Interest", Foreign Affairs.
14. Shalikhvili, John M. (February 1995), **US National Military Strategy**, available at www.globalsecurity.org/military/library/report/1995/AMA.htm, accessed October 2, 2008).
15. Schulzinger Robert D., (1999), **American Diplomacy in the Twentieth Century**, Oxford University Press.
16. **The New York Times**, (September 13 2001).
17. **The National Security Strategy of the United States of America**, (September 2002), available at www.globalsecurity.org/military/library/policy/national/nss-020920.pdf, accessed February 6, 2009).
18. Wendt, Alexander E., (1987), "The Agent-Structure Problem in International Relations Theory", International Organization, No.41.
19. Waltz, Kenneth N. (1979), **Theory of International Politics**, New York: Random House.
20. -----, (2008), **Realism in International Politics**, New York: Routledge.
21. -----, (Summer 2000), "Structural Realism after the Cold War", International Security .
22. -----, (Spring/Summer 1990) "Realist Thought and Neorealist Theory," Journal of International Affairs, 44, No. 1.